

هیری پاتر  
و  
جام آتش

# ہری پاتر

و

جام آتش



جی. کی. رولینگ

عنوان: هری پاتر و جام آتش (۲۰۰۰)

عنوان انگلیسی: Harry Potter and the Goblet of Fire

مشخصات ظاهری: ۶۵۸ ص، رقعی

چاپ: ۱۴۰۴ نوبت اول

نویسنده: جی.کی. رولینگ

طراح جلد: جانی دادل

مترجم: حسین غریبی



مرکز دنیای جادوگری

وبسایت طرفداران هری پاتر

[www.WizardingCenter.com](http://www.WizardingCenter.com)

فروشگاه دیوانه‌ساز

[www.Divanesaz.com](http://www.Divanesaz.com)



@wizardingcenter



تقدیم به پیتروولینگ<sup>۱</sup>،  
به یاد آقای ریدلی<sup>۲</sup>  
و تقدیم به سوزان اسلادین<sup>۳</sup>،  
که کمک کردند هری از انباری بیرون بیاید

---

1- Peter Rowling

2- Ridley

3- Susan Sladden



## فهرست

|     |                               |
|-----|-------------------------------|
| ۱   | فصل ۱<br>خانه ریدل            |
| ۱۴  | فصل ۲<br>جای زخم              |
| ۲۳  | فصل ۳<br>دعوت‌نامه            |
| ۳۴  | فصل ۴<br>بازگشت به آشیانه     |
| ۴۴  | فصل ۵<br>جوک‌های جادویی ویزلی |
| ۵۶  | فصل ۶<br>پورت‌کی              |
| ۶۵  | فصل ۷<br>بگمن و کراوچ         |
| ۸۳  | فصل ۸<br>جام جهانی کویدیدج    |
| ۱۰۳ | فصل ۹<br>نشان سیاه            |
| ۱۲۷ | فصل ۱۰<br>آشوب در وزارتخانه   |

۱۳۸

فصل ۱۱

سوار بر هاگوارتس اکسپرس

۱۴۹

فصل ۱۲

تورنمنت سه جادوگر

۱۶۸

فصل ۱۳

مودی خل چشم

۱۸۲

فصل ۱۴

طلسم‌های نابخشودنی

۱۹۹

فصل ۱۵

بوباتون و دورمسترنگ

۲۱۶

فصل ۱۶

جام آتش

۲۳۶

فصل ۱۷

چهار قهرمان

۲۵۰

فصل ۱۸

سنجش چوب‌دستی‌ها

۲۷۲

فصل ۱۹

شاخ‌دم مجارستانی

۲۹۲

فصل ۲۰

مرحلهٔ اول

|     |                                |
|-----|--------------------------------|
| ۳۱۴ | فصل ۲۱                         |
|     | جبههٔ آزادی‌بخشِ اِف‌های خانگی |
| ۳۳۲ | فصل ۲۲                         |
|     | مرحلهٔ غیرمنتظره               |
| ۳۴۸ | فصل ۲۳                         |
|     | جشن رقص نوئل                   |
| ۳۷۴ | فصل ۲۴                         |
|     | خبر داغ ریتا اسکیتز            |
| ۳۹۵ | فصل ۲۵                         |
|     | تخم و چشم                      |
| ۴۱۳ | فصل ۲۶                         |
|     | مرحلهٔ دوم                     |
| ۴۳۹ | فصل ۲۷                         |
|     | بازگشت نرمه‌پا                 |
| ۴۶۱ | فصل ۲۸                         |
|     | دیوانگی آقای کراوچ             |
| ۴۸۶ | فصل ۲۹                         |
|     | خواب                           |
| ۵۰۱ | فصل ۳۰                         |
|     | پَنسیو                         |

۵۲۱

فصل ۳۱

## مرحلهٔ سوم

۵۴۷

فصل ۳۲

## گوشت، خون، استخوان

۵۵۴

فصل ۳۳

## مرگ‌خواران

۵۶۷

فصل ۳۴

## پرایوری اینکنتاتم

۵۷۶

فصل ۳۵

## وریتاسرم

۵۹۴

فصل ۳۶

## جدایی راه‌ها

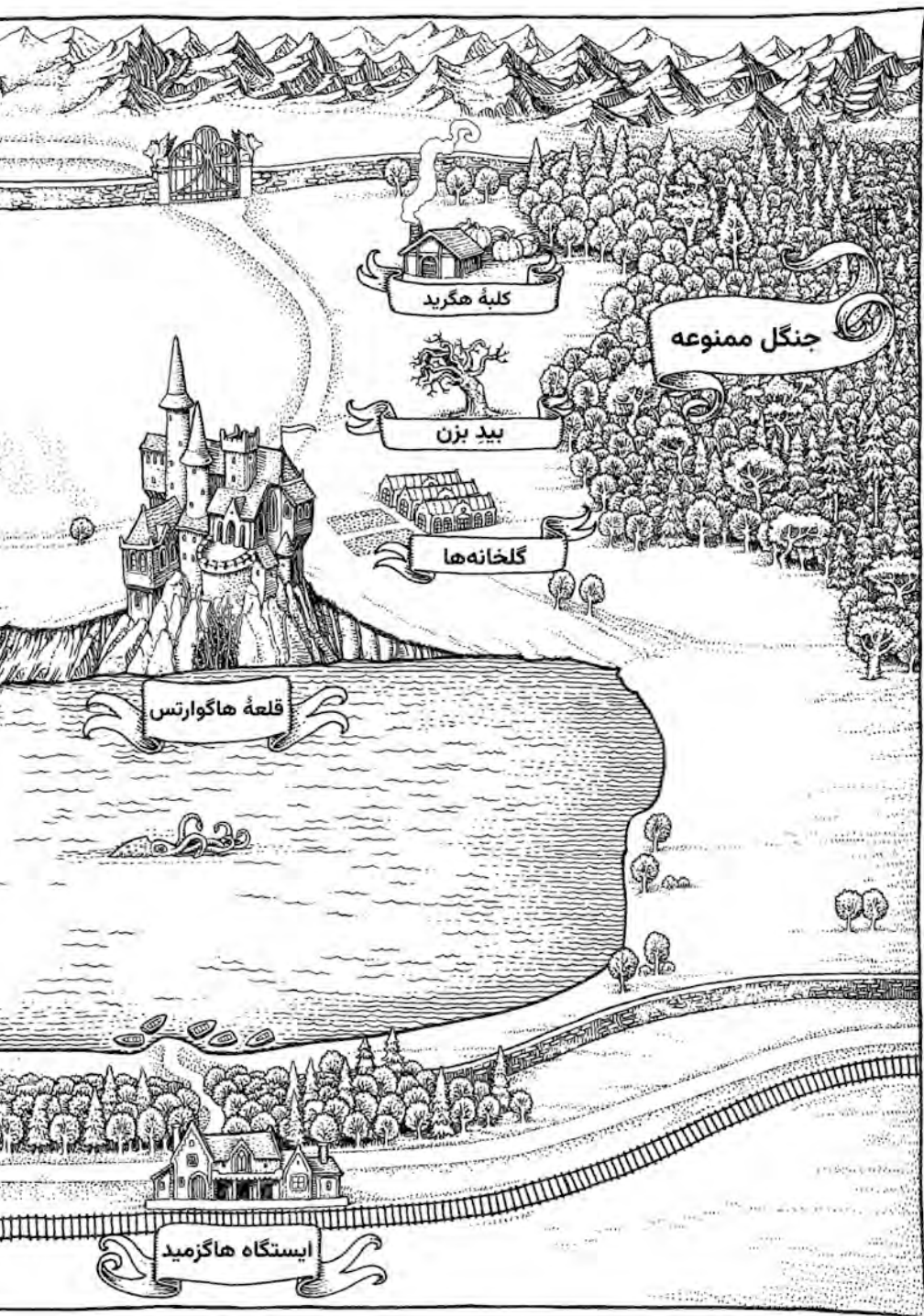
۶۱۴

فصل ۳۷

## سرآغاز

۶۳۱

واژگان و نام‌ها



کلبه هگرید

جنگل ممنوعه

بید بزن

گلخانه ها

قلعه هاگوارتس

ایستگاه هاگرمید

هاگزمید

ورزشگاه کویدیدج

محوطه حیاط مسطح  
برای کلاس‌های پرواز

انبار جاروها

مدرسه سحر و  
جادوی هاگوارتس

## فصل ۱

# خانهٔ ریدل

با اینکه سال‌های زیادی بود که خانوادهٔ ریدل<sup>۱</sup> دیگر آنجا زندگی نمی‌کردند، اهالی دهکدهٔ لیتل هنگلتون هنوز به آن «خانهٔ ریدل» می‌گفتند. این خانه که روی تپه‌ای مشرف به دهکده قرار داشت، بعضی از پنجره‌هایش تخته‌کوبی شده بود، چندا از لوح‌های سقفش افتاده بود و پیچک‌ها آزادانه روی نمای آن روییده بودند. خانهٔ ریدل که زمانی عمارت زیبایی بود و تا کیلومترها دورتر با فاصلهٔ زیادی بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین ساختمان بود، حالا نمناک و خراب و متروکه بود.

اهالی لیتل هنگلتون همه اتفاق نظر داشتند که آن خانهٔ قدیمی «ترسناک» است. نیم‌قرن پیش، اتفاق عجیب و وحشتناکی در آنجا افتاده بود، اتفاقی که ساکنان مسن‌تر دهکده، هنوز هم وقتی شایعاتشان ته می‌کشید، دوست داشتند درباره‌اش بحث کنند. این داستان را آن‌قدر زیرورو کرده بودند و آن‌قدر به آن شاخ‌وبرگ داده بودند که دیگر هیچ‌کس با اطمینان نمی‌دانست حقیقت ماجرا چیست. اما همهٔ روایت‌های داستان از یک جا شروع می‌شدند: پنجاه سال پیش، سپیده‌دم صبح یک روز دل‌نشین تابستان، زمانی که خانهٔ ریدل هنوز خوب نگهداری می‌شد و باشکوه بود، خدمتکار زنی وارد اتاق پذیرایی شده و دیده بود که هر سه ریدل مُرده‌اند.

خدمتکار جیغ‌زنان از تپه پایین دویده بود، خودش را به دهکده رسانده بود و عالم‌و‌آدم را از خواب بیدار کرده بود.

«با چشم‌های باز باز اونجا افتاده‌ن! مثل یخ سردن! هنوز لباس‌های شام تنشونه!»  
پلیس را خبر کرده بودند و همهٔ اهالی لیتل هنگلتون سرشار از کنجکاوی آمیخته با

حیرت شده بودند و هیجانی در چهره‌هایشان موج می‌زد که چندان تلاش نمی‌کردند پنهانش کنند. هیچ‌کس به خودش زحمت نداد که وانمود کند از مرگ ریدل‌ها خیلی ناراحت است، چون آن‌ها به‌شدت منفور بودند. آقا و خانم ریدل مسن، پول‌دار و از خودراضی و گستاخ بودند و پسر بالغشان یعنی تام از آن‌ها هم بدتر بود. تنها چیزی که اهالی دهکده به فکر آن بودند هویت قاتل بود، چون مشخص بود که امکان ندارد سه آدم به‌ظاهر سالم همه‌باهم یک شب به مرگ طبیعی بمیرند.

آن شب، هنگامی که میخانه دهکده، حسابی پررونق بود، چراکه همه اهالی دهکده جمع شده بودند تا درباره قتل ریدل‌ها صحبت کنند. آن‌ها پاداش دور ماندن از کانون گرم خانواده را زمانی گرفتند که آشپز ریدل‌ها با حالتی نمایشی به میان آن‌ها آمد و به حاضران میخانه که همه ناگهان ساکت شده بودند اعلام کرد که در همان لحظه مردی به اسم فرنک برایش<sup>۱</sup> دستگیر شده.

چندین نفر فریاد زدند: «فرنک! امکان نداره!»

فرنک برایش باغبان ریدل‌ها بود. او تک‌وتنها توی کلبه نیمه‌خرابه‌ای که در محوطه خانه ریدل بود زندگی می‌کرد. فرنک با یک پای خیلی خشک و بیزارِ شدید از شلوغی و سروصدای بلند، از جنگ برگشته بود و از آن زمان تا به حال برای ریدل‌ها کار می‌کرد. همه هجوم بردند تا برای آشپز نوشیدنی بخرند و جزئیات بیشتری بشنوند. خانم آشپز بعد از اینکه چهارمین شراب شری‌اش را خورد، به اهالی دهکده که با اشتیاق گوش می‌دادند گفت:

«همیشه به نظرم می‌اومد آدم عجیبیه. یعنی سرسنگین بود. باور کنین تا حالا نه یکی دو بار، صد بار بهش چایی تعارف کرده‌م. هیچ‌وقت نمی‌خواست با کسی معاشرت کنه، اصلاً.»

زنی که کنار پیشخوان نشسته بود، گفت: «نه بابا. فرنک جنگ سختی رو گذرونده. دوست داره زندگیش آروم باشه. دلیل نمی‌شه که...»

آشپز با فریاد گفت: «غیرِ اون کی کلید درِ پشتی رو داشته؟ از وقتی یادمه یه کلید زاپاس تو کلبه باغبون آویزون بوده! دیشب هیچ‌کی به‌زور تو خونه نیومده! هیچ پنجره‌ای نشکسته!

کافی بود فرنک وقتی همه ما خوابیم یواشکی بیاد تو خونه بزرگه و...»  
اهالی دهکده نگاه‌های بدبینانه‌ای ردوبدل کردند.  
مردی که کنار پیشخوان بود، با غرولند گفت: «از همون اول به نظرم قیافه بدذاتی داشت، آره.»

صاحب میخانه گفت: «از من می‌پرسی، جنگ که رفت آدم عجیب‌گرایی شد.»  
زنی که گوشه میخانه بود با هیجان گفت: «گفتم که دلم نمی‌خواد با فرنک دریغتم، بهت نگفتم، دات؟»  
دات با تکان شدید سرش، حرف او را تأیید کرد و گفت: «اخلاقش افتضاح بود. یادمه وقتی بچه بود...»

صبح روز بعد، دیگر کمتر کسی در لیتل هنگلتون پیدا می‌شد که تردید داشته باشد فرنک برایش ریدل‌ها را کشته.

اما دورتر در شهرک همسایه یعنی گریت هنگلتون، فرنک توی کلاتری تاریک و گرفته، با سماجت پشت‌سرهم تکرار می‌کرد که بی‌گناه است و در روز مرگ ریدل‌ها فقط یک نفر را نزدیک خانه دیده که آن هم یک پسر نوجوان غریبه و رنگ‌پریده با موهای تیره بوده. هیچ کس دیگری در دهکده چنین پسری را ندیده بود و پلیس کاملاً مطمئن بود که او ساخته و پرداخته ذهن فرنک است.

بعد، درست وقتی که وضعیت فرنک به‌شدت بغرنج شده بود، گزارش جسد ریدل‌ها به دست پلیس رسید و همه‌چیز را عوض کرد.

پلیس تازه‌حال گزارشی به آن عجیبی ندیده بود. گروهی از پزشکان اجساد را بررسی کرده بودند و به این نتیجه رسیده بودند که ریدل‌ها نه مسموم شده‌اند، نه چاقو خورده‌اند، نه تیر خورده‌اند، نه کسی آن‌ها را خفه کرده، نه دچار خفگی شده‌اند و نه (تا جایی که آن‌ها تشخیص می‌دادند) اصلاً آسیبی دیده‌اند. در واقع، در ادامه گزارش با لحن به‌وضوح متحیری آمده بود که به نظر می‌رسد ریدل‌ها سالم هستند... البته صرف‌نظر از اینکه هر سه مُرده‌اند. البته پزشکان (گویی که در به‌در دنبال مشکلی در اجساد بودند) ذکر کرده بودند که ریدل‌ها هر سه قیافه وحشت‌زده‌ای داشتند... ولی به قول پلیس کلافه، آخر تازه‌حال کجا سابقه

داشته که سه نفر از ترس بمیرند؟

از آنجا که مدرکی وجود نداشت که ثابت کند ریدل‌ها اصلاً به قتل رسیده‌اند، پلیس مجبور شد فرنک را آزاد کند. ریدل‌ها در قبرستانِ کلیسای لیتل هنگلتون دفن شدند و قبرشان تا مدتی سوژه کنجکاوی مردم بود. در کمال تعجب همه و در میان هاله‌ای از بدگمانی، فرنک برایش به کلبه‌اش در محوطه خانه ریدل برگشت.

دات توی میخانه هنگدمَن گفت: «از نظر من که خودش اون‌ها رو کشته. هرچی هم پلیس بگه برام مهم نیست. اگه یه کم شرم و حیا داشت، خودش از اینجا می‌رفت، آخه خبر داره که ما می‌دونیم کار خودش بوده.»

اما فرنک نرفت. آنجا ماند و برای خانواده بعدی که ساکن خانه ریدل شدند از باغ نگهداری کرد و بعد برای خانواده‌ای که پس از آن‌ها آمدند... چون هیچ خانواده‌ای مدت زیادی آنجا نمی‌ماند. شاید یکی از دلایل آن فرنک بود که هر صاحب جدید می‌گفت احساس خیلی بدی به آنجا دارد و در غیاب سکنه، خانه رفته‌رفته وضعیت مخروبه‌ای پیدا کرد.

مرد ثروتمندی که این روزها مالک خانه ریدل بود نه آنجا زندگی می‌کرد و نه استفاده‌ای از آن می‌کرد. اهالی دهکده می‌گفتند او «برای مالیات» آن را نگه داشته، ولی هیچ‌کس دقیقاً نمی‌گفت که این دلایل چه می‌تواند باشد. با این حال، مالکِ ثروتمند هنوز به فرنک حقوق می‌داد تا باغبانی کند. فرنک حالا دیگر داشت به تولد هفتاد و هفت سالگی‌اش نزدیک می‌شد، گوشش حساسی سنگین شده بود و پای آسیب‌دیده‌اش خشک‌تر از هر زمانی شده بود، اما وقت‌هایی که هوا خوب بود می‌شد او را دید که توی باغچه‌های گل می‌پلکد، هرچند که علف‌های هرز کم داشتند بر او غلبه می‌کردند.

اما علف هرز تنها چیزی نبود که فرنک باید با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرد. پسرهای دهکده عادت کرده بودند به پنجره‌های خانه ریدل سنگ پرت کنند. با دوچرخه‌هایشان از روی چمنی که فرنک با کلی زحمت صاف نگه‌شان می‌داشت رد می‌شدند. یکی دو بار برای کل گذاشتن داخل خانه رفته بودند. می‌دانستند که دل‌بستگی فرنکِ پیر به خانه و محوطه‌اش دست‌کمی از وسواس نداشت و مایه سرگرمی‌شان بود که می‌دیدند فرنک لنگ‌لنگان از آن سمتِ باغ می‌آید، عصایش را به شکل تهدیدآمیزی در هوا تاب می‌دهد و با

صدای گرفته‌اش سرشان داد می‌زند. خود فرنک نظرش این بود که بچه‌ها به این دلیل او را اذیت می‌کنند که مثل والدینشان و والدین والدینشان فکر می‌کنند او قاتل است. بنابراین وقتی یک شب ماه اوت فرنک بیدار شد و چیز خیلی عجیبی از خانه قدیمی دید، تنها فکری که پیش خودش کرد این بود که حتماً پسر بچه‌ها برای آزار او یا را یک قدم فراتر گذاشته‌اند. پای آسیب‌دیده فرنک بود که بیدارش کرد؛ در دوران پیری برایش دردناک‌تر از همیشه شده بود. بلند شد و لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین رفت و خودش را به آشپزخانه رساند و قصدش این بود که کیسه آبگرمش را دوباره پر کند تا خشکی زانویش را تسکین دهد. همان‌طور که جلوی ظرف‌شویی ایستاده بود و کتری را پر می‌کرد، سرش را بالا آورد و به خانه ریدل نگاهی انداخت و دید که از پنجره‌های بالایی خانه نور سوسو می‌زند. فرنک بلافاصله فهمید چه خبر است. پسر بچه‌ها دوباره دزدکی وارد خانه شده بودند و از وضعیت نور که سوسو می‌زد معلوم بود آتشی روشن کرده‌اند.

فرنک تلفن نداشت و گذشته از آن، از وقتی پلیس بابت مرگ ریدل‌ها او را برای بازجویی برده بود، به شدت به پلیس بی‌اعتماد شده بود. بلافاصله کتری را گذاشت، تاجایی که پای آسیب‌دیده‌اش اجازه می‌داد با عجله از پله‌ها بالا رفت و طولی نکشید که با لباس کامل دوباره توی آشپزخانه بود و کلید کهنه زنگ‌زده‌ای را از قلاب کنار در برمی‌داشت. عصایش را که به دیوار تکیه داده بود برداشت و در تاریکی شب راه افتاد.

نه روی در ورودی خانه ریدل و نه هیچ‌کدام از پنجره‌ها اثری نبود که نشان دهد کسی به‌زور وارد خانه شده. فرنک لنگ‌لنگان خانه را دور زد و پشت خانه به دری رسید که تقریباً سرتاسرش پشت پیچک‌ها پنهان شده بود، کلید کهنه را درآورد، آن را توی قفل انداخت و بی‌سروصدا در را باز کرد.

وارد آشپزخانه دَرَنَدَشْت شد. فرنک سال‌ها بود پا به آن نگذاشته بود، ولی با اینکه همه‌جا تاریک بود، جای درِ هال را به یاد داشت و همان‌طور که کورمال کورمال به آن سو می‌رفت، بوی نای و پوسیدگی مشامش را پر کرده بود و گوش‌هایش را تیز کرده بود تا کوچک‌ترین صدای پا یا صحبتی را از طبقه بالا بشنود. به هال رسید که به‌خاطر پنجره‌های بزرگ حفاظداری که دوطرف درِ ورودی قرار داشت کمی روشن‌تر بود و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد و از اینکه گردو خاک انبوهی روی پله‌های سنگی نشسته بود خوشحال بود، چون صدای

عصا و قدم‌هایش را خفه می‌کرد.

فرنک روی پاگرد به راست پیچید و بلافاصله جای متجاوزها را پیدا کرد: درست در انتهای راهرو دری نیمه‌باز بود و نور لرزانی از لای آن بیرون می‌آمد و باریکه طلایی بلندی روی کف سیاه خانه انداخته بود. فرنک عصایش را محکم گرفت و آهسته‌آهسته نزدیک‌تر شد. چند قدم مانده به در، نمای باریکی از اتاق پشت آن را دید.

حالا می‌دید که آن آتش توی شومینه روشن شده. از این بابت تعجب کرد. از حرکت ایستاد و با دقت گوش داد، چراکه صدای صحبت مردی از داخل اتاق می‌آمد؛ صدایش کم‌دل و هراسان بود.

«اگه هنوز گرسنه‌این، باز هم توی بطری هست، سرورم.»

«بعداً.» این را صدای دومی گفت. این هم صدای یک مرد بود... اما به طرز عجیبی زیر و مثل وزش ناگهانی باد خیلی سرد بود. آن صدا طوری بود که با شنیدنش موهای تنک پشت گردن فرنک سیخ شد. «من رو به آتیش نزدیک‌تر کن، دُم‌کرمی.»

فرنک گوش راستش را به سمت در چرخاند تا بهتر بشنود. صدای جرینگ گذاشتن یک بطری روی سطح سفتی به گوش رسید و بعد صدای غرغر خفه صندلی سنگینی که روی زمین کشیده می‌شد. فرنک یک نظر مرد قد کوتاهی را دید که پشتش به در بود و صندلی را به سمت آتش هل می‌داد. شل سیاه و بلندی پوشیده بود و ناحیه طاسی پشت کله‌اش بود. بعد دوباره از نظر ناپدید شد.

صدای سرد و بی‌روح گفت: «نگینی<sup>۱</sup> کجاست؟»

صدای اول با حالتی عصبی گفت: «ن... نمی‌دونم، سرورم. به نظرم رفت خونه رو بگرده.» صدای دوم گفت: «قبل از اینکه بخوابیم زهرش رو بگیر، دُم‌کرمی. شب باید تغذیه بشم. این سفر خیلی خسته‌م کرده.»

فرنک با پیشانی چین خورده گوش سالم‌ترش را باز هم به در نزدیک‌تر کرد و خوب گوش داد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد مردی که اسمش دُم‌کرمی بود دوباره صحبت کرد.

«سرورم، می‌شه بیرسم چقدر قراره اینجا بمونیم؟»

صدای بی‌روح گفت: «یه هفته. شاید هم بیشتر. اینجا تقریباً جای راحتی و نقشه فعلاً